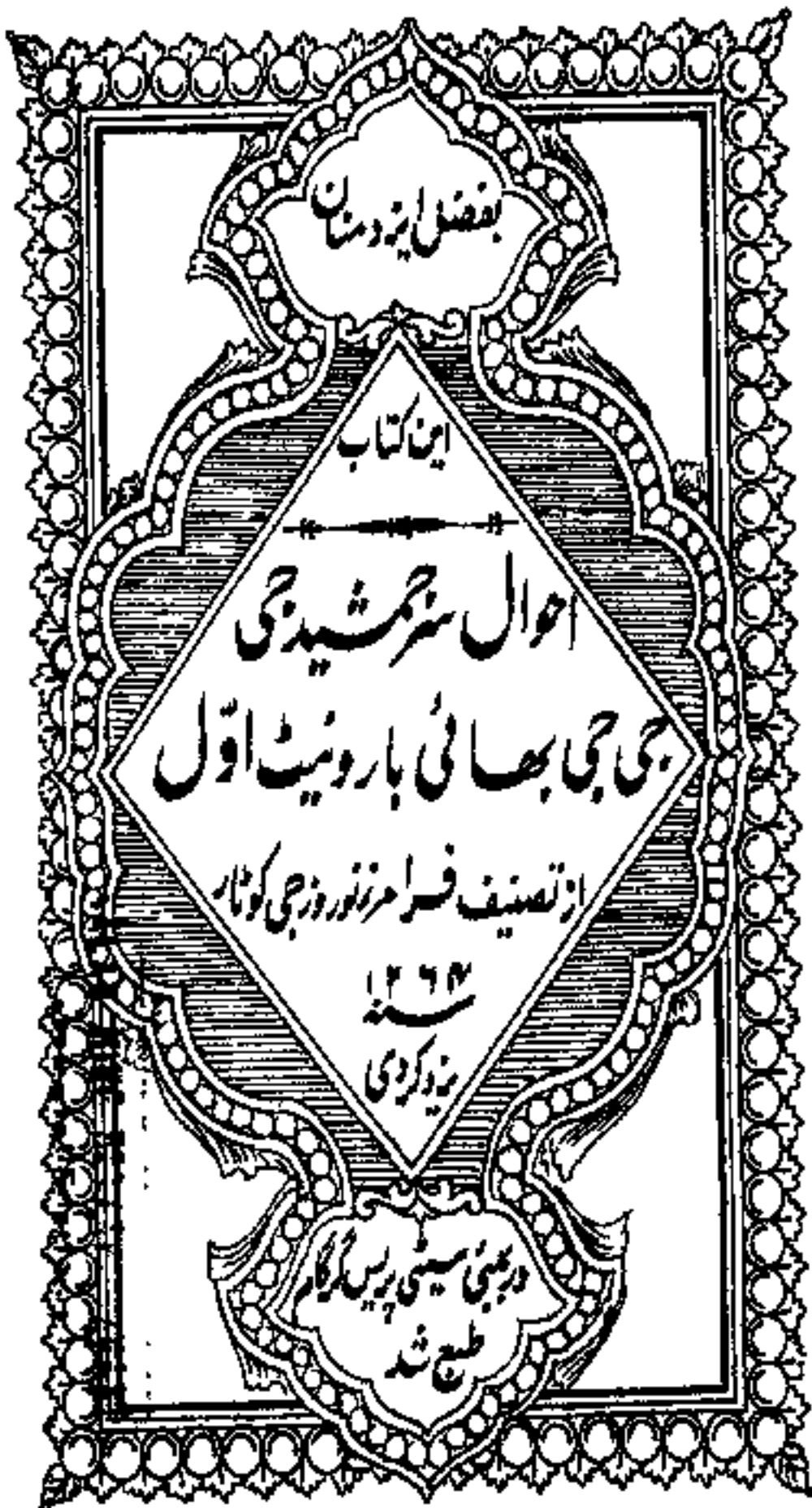


برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان <http://dli.iit.ac.in>
باز تکثیر از کتابخانه کتاب فارسی <http://www.KetabFarsi.com>

۳۶۳
۱۰۰



فضل یزدانی

این کتاب

احوال ستمشیدگی

جی جی بھائی پارونیت اول

از تصنیف فرامرز نوروزی کوٹار

۱۳۶۴

باز کردی

در بیسی سیسی پریس گام

طبع شد



بنام این دو بخشایند بخشایشکره بن

خداوند بخشنده جان و روان
 خداوند استارگان و سپهر
 خداوند دانندگان نیک و بد
 نه جنبند هر مردم و دیگران
 که از نام او دل شود شادان

بنام چنانکه هر دو جهان
 خداوند ماه و خداوند مهر
 خداوند دانا و هوش و خرد
 نه جنبند بی حکم او دران
 بپوشند گانرا او نیکی رسان

<p>و فطرت و حکمت نبات ازوست که او هست ستر سراسر کلیه که دانندشان آفریننده اوست همانست نزدیک او اندکی</p>	<p>جلال بزرگی جلالت ازوست چنانکه ابیک لحظه کرده پدید همه مردمانا که باید سخت که هر چند مردم کند بندگی</p>
<p>در وصف و خستور زرتشت اسفتمان</p>	
<p>که دانند به دست هر دوسرا نمود او بهی دین پاکیزه را رساننده در جنت خرد ناک</p>	<p>فرستاده بیوان زرتشت را همه مردمانا پدا و حسنا ز دوزخ رساننده او بود پاک</p>
<p>زاون شمرشیدی</p>	

<p> باغاز گویم باین داستان تو بشنوز دو گوش ای مرورد که گفته است بسیار هر شاعران که گویم بنزدیک هر خاصش عام و در انام نوساری پرنکار و در انام چاشخی پاکیزه تن که او بد خو برومی و هم خرده ناک بنوساری اندر بد او آشکار بد او مرد پاکیزه روشن رون </p>	<p> بنام خدا داور داوران که این داستانست از پرنخرد عجب نیست این داستان در جهان کنون بشنوا این داستانها تمام یکی قصبه گلزار و فرخ بهار بشهر اندرون بدیگی مرد وزن و نام زلفش بد چانبا می پاک در ایک پسر بود پاکیزه کار جی جی بهای نامست اندر جهان </p>
--	--

ورانا مزدوشد ابانیک زن

همی جی و بیای و رانا نام بود

که بگذشت چندین برین روزگار

چون ماه بگذشت بر ماه روی

که آن روز پاکیزه خرد او بود

سنه یزد که دی هزاری بد او

ده و پنج تاریخ و سه هفتگی

ابر هفتصد بود هشتاد و سه

پدر دید چون بچه را پاکیزه

که او بود خوش چهر و هم سیمتن

که او خوب روی و ابا کام بود

که از جی جی بھائی شد او پارو

یکی پور زاده بسی نامجوی

همی ماه وی پاک باد او بود

ابر یکصد و بود پنج و دو

سنه عیسوی بد هزار یکی

که آن روز در روز ماه مستمه

بیزوان شکر کرد و از دل شاد

<p>ستاره شناسان چنین دیده‌اند همی داشت ویرا با نام زو کام</p>	<p>که در دیدنش بود فرخنده و قال بنام او پدر پاک جمشید نام</p>
<p>در باب مرک پدر و مادر جمشید چی و پند ادون ایشان جمشید چی را</p>	
<p>یکی روز مادر گرفت به بر که کم شد در زندگی سور من وزان کی ترا دارد اند بنام غم تو وزان پس ترا کی خورد که میرم شوم از تو دور و جدا</p>	<p>چو بگذشت چندین زمان خوبتر بگفتا که ای نامور پور من که مرکم بیاید بنه و دی قراز بعیش و بعشرت ترا پرورد در بیغا که در نوجوانی ترا</p>

شنوای تو جمشید پور عزیز

ترا پسند گویم که آید بکار

که با خویش و پیوند نرمی بدار

که جان و دولت دار بر کردگار

تو هرگز مکن حرص کینج کران

همان فاضل از کار و نیادون

تو هر دم سخن مرایا دکن

تو هر دم مناجات و هم بندگی

چنین گفت تا که از اورفت هوش

بدل در بداری تو هوش تمیز

اگر پسند من کن تو هر کار و با

ابا مرد خوب نیکی بر آر

که در کار ما تو بیای قرار

عطا کن عطا بر همه مفلک

که دارد همه چارها گونه کون

بزرگ دادار فریاد کن

بکن تا نباشد شرمندگی

بر آمد از آن خانه چهره پر خروش

همه خویش و هم یار غمگین شدند	بمزد اجل هیچ نه چون و چند
بشور اضی از مرگ خود ای جوان	بمزد اجل چاره نیست اندران
وزان پس که بگذشت چندین زمان	که مرگ ابش آمد از ناگهان
یکی روز بایش بجمشید گفت	که ای پور من پاک پاکیزه جنت
چنین من بگویم که پسند مرا	تو بشنو که دنیا بود بی وفا
که مرگ مرا نزد آمد چو باد	تو هشیار شو زود ای پور راد
که آخر همه را همی مردنت	تکوبد بمزد حد ابر و دنت
اگر آن بود شاه و میر و گدا	بمزد اجل هست یکسان روا
ترا میدهم دست خویشان ما	همه را بکن پرورش با صفا

وزان پس بگفتا که ای دادگر

که لاچار را تو شومی چاروسا

خدا یا بکن پور ما را بخت

بگفت این و بروی برک اثر

برون رفت از دل سپاگیر جان

همان وقت جمشید ناچار شد

ورا و برادردند آن زمان

و بودند همیشه دو پاک ای

همه را بگردند او پرورش

تو فرزندان ما را بشور اهب

اباجان تن هم بکن سرفراز

خدا یا هر او را بکن از جنت

بگشت و یکایک بشد بخبر

بزد خداوند هر دو جهان

ابی مام و باب انعمین زار شد

که مانک رستم بدان نام شن

نواز بای نامست و هم بای آی

ازان شاد بودند جمله برش

آمدن سز چشمشید جمی در بمبسی برای تجارت

چو در بمبسی آمد یکی روز جم	که من آموزم علم و پیشه کنم
در آنجا یک پیش علم و هنر	با موخت سز چشمشید نامور
بیشیار شد او بهر کار و بار	در اجله همت همه پیداشت یا
در آنجا یکی سیت بد آن زمان	که نامش فرام این نوشیرون
و را با تلی و ارالقیه بدان	که او آشکارا بداند ر جهان
بجانه و را ماند همیشه پاک	ایا پر امید و ابی ترس و باک
و را بد یکی دختر خوب چهر	که نامش بود و آوا سنائی بهر
مران خوب و را همیشه مرد	ایا یک ذکر که خدائی بگرد

ازین کار خوشنود همه مردوزن

ایرهرد و را آفرین خوانند

دعا خواستند از بر که دکا

ابا فرو جاہ و ابا حسرتی

که آن روز بود پاک خردا درون

سنه یکزار و یکی صد بدان

بتاریخ ده و سه و مارچ مه

همی کار شادی سرانجام شد

نظر کرد جمشید بر ماهروی

که بسیار بودند از جان و تن

بسی دور و کوه بر افشانند

که شازا تو با تمدرستی بداد

همیشه بدار آب پر عزتی

همی ماه شهر یورول فروز

به مقتاد و دو کن فرون ایجان

سنه یکزار و صد هشت و سه

که حاصل شازا نکو کام شد

چو خورشید روشن پراز رنگ بوی

<p>بفرود جلال چو جمشید شاه بدردل شکفت آن جرم چو کلاب</p>	<p>دور خسار و دولج تا بند ماه پرت پھر را دید چون آفتاب</p>
<p>رفتن سر جمشید جی بگلکته برای سواگری و ما هر شدنش در آن جای</p>	
<p>بزر و پد رزن بگرد آشکار دہی کر مرا حکم ای نامور بدانت هست او سترای سفر بداد و بکفتا که ای ارجمند تو هر دم بکن کار و بار از ہنر</p>	<p>وز آن پس بر آمد بسی روزگار مرا هست خواهش بگردن سفر چو بشنید آن نامور نیک فر همان وقت جمشید را چند بیند ہمیشہ خبردار شود در سفر</p>

په وقت مشکل تویردان را

که آسان شود کار مشکل از آن

اگر مقصد بر نود و نه خوان

ابا خویش خود نام مهر و آن تبا

بیاید به بسی با مید به

که علم سیاق و حساب رانده بود

کن غفلتی تو بهر کارها

همیشه بکن یاد از دل جان

باید که عیسوی هزاری بدان

بگفته رفتند با چشم پاک

چو یکسال بگذشت در کلکته

در آنوقت بسیار آن خوانده بود

در باب سفر چین جمشید جمی

همانکه بگفت بتر و عیال

نه از دل فراموش کنم دین را

و که مرتبه در دل آمد خیال

که من میکنم یک سفر چین را

که از پاک یزدان مرادم تمام
 بگفت و زان پس بگشتی چین
 همانکه بگوشید در یاز باد
 ز طوفان همه شد زیر وزب
 همه مردمان و همه کشتیان
 چو دید آنچه نانش ازورفت هوش
 که ای دادگر داور دستگیر
 تو ما جمله را بر کناره رسان
 همانوقت آفت بشد نا پدید

بیاید در آنوقت هر جا مقام
 بهشت بادل نیک از یقین
 یکایک همه زان شده نامراد
 ابرگشتی شد سیاهی اثر
 قطع کرده امید جمله ز جان
 همانکه بنزدیک یزدان خروش
 بناچار هستم مراد دستگیر
 که داننده آشکار و نهان
 یکایک همه کس کناره پدید

چو کتاره دیدندشان چین را

همانوقت جمشید بن پاک کرد

بزرگ یک یزدان ستایش بکرد

که ای دادگر داور غیبان

سلامت رسیدم من از قدرتت

بشکرت کنم صد هزاران هزار

من ناتوان را توانی تو داد

همیشه تو این مثل شونگهان

منم بی پدر مادر و هم حقیر

بزرگ آمدند از بس نام خدا

دل خویشان را بر خاک کرد

مناجات و با هم نیایش بکرد

شناسده هستی تو سر جهان

پدیدار دستت شد از رحمتت

که بخشید جانم تو ای کردگار

که بیچاره بودم بیاری تو داد

مراجان و تن را بشو پاسبان

از ان تو مرا خود بشود ستگیر

<p> نهاد و بیزدان بگرد آفرین برفت و بگردید در شهر این بگرد و همی یافت هم سروری شده از همه مال و زر بی نیاز همی داشت از دل بفرزانی </p>	<p> بگفت و سر خود ابر سر زمین وزان پس بنزد یکی شهر چین در آنجا که بسیار سوداگری بر آمد برین روز کار دراز در آنوقت خوب بود کجاستکی </p>
<p> گرفتار شدن سر جمشیدچی بدست دشمنان  در سفر حسین  </p>	
<p> بنی بومی ابا فرو با مال و زر سفر کرد جمشید خود نامدار </p>	<p> از آنجا که باز آمد آن نامور وزان پس حکم خدا چار با </p>

<p> بگرد آن سر جمشید نیک نام در آنوقت مشهور یک جنگ بد پیر چایکه ظاهر آن جنگ بود ایر کشتی انگریز استوار بیاید به بهی همی همچنین ور ا نام سر ناتانیل بود نیک و شمشیر زن بد او سالار بود شکستار دشمن که کارزار بزدیک دریای بنکال نام </p>	<p> سفر پنج در هشت سال تمام یکی در سفر یک اتفاق شد فریچان بانگر یز یا جنگ بود در آنوقت جمشید کشته سوار که او باز کرد و دزد و ریا چین یک کشتی او بود سردار یک ولاور بد او هم وفادار بود همی جنگجوی و سخنچر کذا بدریا گذشته یکی هفت تمام </p>
--	---

یکایک بدیدند دشمن نشان	رسیدند کشتی ابا مردمان
که کشته فریچان جنگی سوار	یکی کشتی دشمنان پر ز بار
و را نام لاینویس مریدان	بر آن بود سردار یک نوجوان
بزور و ببرد ی چو دریای نیل	که او بد سردار متن همچو پیل
همانکه تفت کباب کشتی آن	نظر کرد بر کشتی انگریزان
ز بندوق و باروت بریکد کرد	که بگذشت بریکد کرد از هسز
همی بستند نیکد کرد را بجان	همی شد بر پانصد کرد آن
بشد نامراد او سر سرداران	با خرد شد عاجز همه انگریزان
بزد و یک یزدان مناجات کرد	چو دید حالت خود جمشید مرد

که امی داد کرد اور داوران
 تو مارا ظفرو ده ابر دشمنان
 قبول کن مناجات من ای سخدا
 بکفت این همانوقت کویا چون
 که ناکه بیاید بتن اندرون
 همانوقت سردار دوستی کشد
 همه نامداران و سرداران
 از اسبها که بگریختند آن زمان
 چو دیدند سردار و جمشید پاک

بکن دستگیری ابر ناتوان
 بسنگ کران این بشو پاسبان
 بهار آبروی بسردار ما
 بشد ناموران سرانگریزان
 عجب حکمت و زور و دل پرستان
 همی زویرایشانندوق چو باد
 که زخمی شدند هم ابادل و جان
 که زخمی ابادست و پا و روان
 بگشتند شان بی ترس و پاک

از آنجا بر بستی آمد و وان	همانوقت جمشید نزد خودان
برفت و بگردان زمان بندگی	که نخشید مارا تو نوز ندگی
عجب قدرت تست ای وادگر	که بر دشمن ما تو دادی ظفر
همی چند بگذشت هم روزگار	یکی رای آمد بان نامدار
روم بار و دیگر چین در سفر	ابر کشتی یک نشت از هنر
از اینجا برفت او بنزد یک صین	همی ماند با جادوران سرزمین
بر آمد برین روز کار بسی	یکی روز بنشت با هر کسی
که آید بستی زول پُر امید	چوناکه یکی کشتی را بدید
همانوقت سالار و جمشید چو بید	همی لرزیدند از حر او را بدید

بیاید فریچان چو باد و مان

و را گفت کای سرور انگریزان

قبول نه کنی که تو فرمان من

چو بشنید سالار گفتار او

که خواهم شد تابع ایشانرا

چو بشنید لرزید جمشید را و

همه کس بگفتند سر و ابرو

همانوقت بسپرد کشتی تمام

بر فتنه ز آسجا بد ریاکنار

بزدویکی کشتی انگریزان

بشو تابع با مال و هم مردان

که بر باد سازم ترا جان تن

بگردند اندیشه با نامجو

که چاره و دگر نیست اندر جفا

ز جان و دل و تن بشد نامراد

که کن آنچه خواهی مرا این کار را

بزد فریچان که شد چون غلام

و را نام کیپوف کو و هوپ شمار

<p> ابا بودیم چشمید نو جوان ابا ز رو هم مال خود خوار شد بدو کار و یار هم نه بد آن زبان نه دگر دید آن جم بجز آب دشت بگره او مناجات از دل صفا شناسند و اسرار نهان مرا کن ره از غمی و زیان خدا یاز من دور کن این به غم یکی وقت بینم بدو دمان من </p>	<p> در آنجا برستند کل مردمان در آنجا که چشمید تا چار شد نه بد آن زمان دوست هم مهربان همی روز و ماهیم بچندین گذشت یکی روز چشمید نزد خدا که امی داد که داور دو جهان که بر حالت ما بشو مهربان که نا صبر شدم بر این حالت که من دور کستم ز خویشان من </p>
---	--

چو بشنید این عرض جمشید را

چنین شد که یکه روز آمد خیر

به آنوقت جمشید نزدیک آن

ولند که بودندشان مردمان

بکلمت رفتن همی خواستند

منم مفلس هم غریب و فقیر

بمانم بدر بطنی چون بهشت

فرنیان ابا انگریزان کارزار

از آن تو ابر کشتی خود نشان

قبول کرد آنوقت یکتا خدا

که خواهد یکی کشتی اندر سفر

برفت او بر دوزن پاسبان

همه هر بانان که بودندشان

بزرگیک نشاکفت او احوالی چند

منم ناتوان عاجز و هم حقیر

که آن هست خرم به نیکوشت

که کستم در آن جنگ چو خوارزان

مراد رسان هم بزرگیک نشان

یکی زن چو بشنید گفتار جم	همانوقت جمشید را خورد و غم
دور گفت ای مرد پاکیزه چهر	که آید با نذر دلم از تو محسوس
پدیدن تو مردیت نکو نهاد	ز گفتار تو من شدم پیش شاد
وزان پس یکی کانسل را بگفت	تو بشنو که این مرد پاکیزه جفت
بایستاد نزدیک ما با امید	همی کرد احوال جمشید پدید
چو احوال بشنید زان خوب بچهر	بر آورد همانکه بجمشید مهر
بهم گفت آن زن شنو این سخن	تو احسان انگریز فراموش مکن
چنین داد پاسخ که ای نیک زبان	کنم نیز فراموش ترا این سخن
وزان پس به او کانسل نیکم	بهم چند روپیه و غله تمام

<p>برایشان دعا کرد و از اول صفا که چون شهر بندوستان رابده شکر کرد و نزد یک یزدان پاک همی تا یکی ماه بگذشت تمام</p>	<p>اگر کشتی یک نشاند و و را بنزدیک کلکته زانجا رسید بدل کشت شادان و رو خره تا در اسنجا بماند آن جم نیکنام</p>
<p>در باب تجارتگری کردن نهمر شیدگی بهندستان  و چین و مدراس و بنکال و غیره </p>	
<p>به بیند که دیدار خویشان خود مرا و را به دیدند از روز چند بگرد اور فیتان نژد تبار</p>	<p>بنزدیک بمبئی بیاید بزود همانوقت نزد یک جم آمدند چه جمشید احوال خود آشکار</p>

بگردند شکر و سپاس خدا	شنیدند احوال جمشید را
گرفتند بایکدیگر از جرگه	چو دید آوازه‌های بان نامور
زیر اعتمادش بیکدیگری	ورینجا یکدیگر داد و سوداگری
چو سنکا پور و هم چو پیام‌زین	چو بنکال و در اسج کوشا چین
همیگرد و کجاستکی را امدام	چو انکن و هم شهرهای تمام
نماندش بزر حاجت دیگران	از ان یافته بود کنج گران
و کرد کار اقیون بود آن پدید	در آن کار هر ثوبه پند سفید
یکی روعه محمود علی نامدار	به بودند باجم شرکها چها
سیوم بود نامش موئی شا بکو	و کرد فریدون پارخ نکو

<p>بد او پورسند همیشه خردناک هجده سال تا چهل و دو در شمار که بگذشت خوبتر باین کار و بار غنی و توانگر سرسروان</p>	<p>چهارم بد او نام خورشید پاک ز عیسوی صد هشت و هفت و هزار بسال سی و پنج جمله شمار در آنوقت شد جمشید پاک چنان</p>
<h3>در باب رستگاری کردن اسیران مجسی</h3>	
<p>ابر است و دو سال فرخ گذشت بگرد او اسیران را رستگار چه بند اسیران دگر هر کسی برو سپید که بد سه هزارش بگام</p>	<p>سند عیسوی یک هزار و صد هشت در آنسال نیکوئی نیک گام چه اسلام و انگریز و چه پارسی که ایشان را داد قرض تمام</p>

که باد تو جاوید بادل شاد

دعا که و ایشان بگمشید راد

در باب مهر که در شهر سورت برستم پره
 بنا کرده

که جمشید را در سخاوت بیان

کنون بشنوی دیگر ای هر بان

پشصد بروست و چار و هزار

سه عیسوی را تو نیکو شمار

ز آتش بسوخته شده همچو خاک

بسورت یکی بود در هر پاک

که آن نامور داد با انجمن

برای در هر نو ساختن

بکار سخاوت چنین بود خوان

که پانزده هزار روپیه را بدان

در باب کهت بار سز جمشید جی

شود جشن کهنبار هر جا بجام

بر و پید او تد آن نامدار

به بهی بنوساری سورت بگو

بکند وی بهسان و بهر چو خوان

که بستند همه پارسی جا بجا

و کار کهنبار کردش تمام

که یک لکت هفتاد و هفتم پنجهزار

کنون قایم است آن بکار نکو

بهونا او دپور و لسان

به بیلی مراد کرد شهر با

در باب ساختن آتشکده در بنوساری

و سخاوت دیگر

بنوساری از بهر زرتشتیان

بنا کرده جمشید پاکیزه ره

شستو این حکایت نکو ای جوان

بمحله بسید یک آتشکده

<p> بود روز پیرام فیروز کر سته را بدان یزد کردی هزار بدان کرده صرفه به پنجاه هزار و کر باغ و ایوان نیکوترین بران خرج شد روپیه سی هزار به پیرامون دخمه و دادگاه بران ده هزار روپیه بداد که در باغ خورشید آن نامد بنا کرده از پیر زرتشتیان </p>	<p> ابا بود پاکیزه همه شهر یور دو صد به فزون بست و دو دشت فزون روپیه پنجاه هزاری شمار بنو ساخته جمشید پاک دین بنو ساری اندر بکر و آشکار بنیخت و بکج کرده دیوار را بزرگشتیان زان بگشتند شاد سرای یکی میزبان آشکار که باشند همان و هم میزبان </p>
---	---

<p>شماره چینی است آن نیک کار که خوانند ز رشتیان سرسبز بنوساری کرد است باین دانه</p>	<p>بروپیه بداد است آن بست هزار و که مدرسه ساخت آن نامور ازان هم سخاوت فرزون و زیاده</p>
<p>در باب سوختن شهر سورت</p>	
<p>بسی خانه ها سوخته همچو باد سه ششده صد سی و هفت دان که افتاده آفت بسورت همان بروپیه بداده سی و پنج هزار بمشغول مانند اندران خود مدام</p>	<p>بسورت و که بار آتش فتاد بسال بد آن بود در این زمان بناچار گشتند همه مردمان در آنوقت سر جمشید نامدار و که کرد امداد ظاهراً تمام</p>

هزار آفرین و هزار آفرین

بباد بگمشید پاکیزه دین

در باب پل میان محایم و باندرا

چونما تو بشنو حکایت و که

بشو خوش بر این داستا کن نظر

که باندرا و محایم را در میان

که بود پل یک راضی در آن زمان

یکی سیت دانا که بد آن زمان

و رانام خورشید کاوس بدان

بناجی هست لقبه بان نیک نام

که او بود ظاهری بر خاص و عام

بدل خواست آن کار پل تمام

ز رویه و خرچ همه خاص و عام

کنم بسته این پل را خوش بگام

ولیکن مرادش نیاید تمام

در اندم چو خورشید گفته سخن

ببزدیک سر بگمشید پاک تن



که لایق تو هست آن کار پیل
 چو بشید سر جمشید سبب فراز
 در اکت جمشید که ای نامور
 بر ای ثواب زن من کنم
 چو بشید خورشید سخنها تمام
 در آنوقت به پاری یک نگو
 و را داد پیل را بکار تمام
 بتاریخ نوزده و سه اولین
 با فایز کارش که کرده از سخت

زدانش قبول کن سخن تو کل
 بدل کشته شادان مرآن بی نیاز
 کنم کار این پیل ز جان و جگر
 بود چند مشکل و یکن کنم
 دعا کرد بر جمشید نیک تمام
 و بر انام جمشید و ارباب بگو
 ز شادی بنزدیک خاص عام
 سه هشتاد و صد چهل و سه کزین
 بدو سال کرده تمامی درست

<p> بیک لک فزون بود پانزده هزار چنین شد شاه سخا آشکار سه چهل پنج و صد هشت و هزار در انجا بیاید یکی هر درو در انام آرثر بود با تمیز که بودند در جا همه که و مه که خوشنود گشتند ابادل و جان که پیوسته کن تو بکار سخا که خالق ابر تو بود و جهر بان </p>	<p> باین کار روپیه بداد آشکار ازین کار سه جمشید نادر بتاریخ هشتم بهاء چهار که این روز پیل راهی باز کرد که او بود حاکم به بسی عزیز یکی مجلسی شد اباد بد به ازین کار جمشید همه مردمان شاگرد حاکم جمشید را توئی مرد لایق بر مردمان </p>
--	--

و زمان پس نکو نامداران همه
 و زمان پس بنوشید شیرین شرا
 که ای نامداران مجلس من
 چگونه بدار و دل خود بلند
 بدانم بره و پیه که دولک شمار
 و که همچنان بود خواهد نهان
 دهم من باین خوشنما کار کل
 پس آن چونکه بشید جمشید بان
 که احسان تو من بدانم ز جان

بخورند هر چیز طعام مره
 در اندم سخن گفت حاکم بر آب
 که این مرد جمشید پاکیزه تن
 که از کار این پل شده ارجمند
 سخاوت بگرد آن جسم نامدا
 مرا نیست اخبار آن این زمان
 که نام و راییدی جمشید پل
 بگفتا که ای حاکم سرفراز
 و که جمله هستند همدر زمان

پس آن مجلس پل برخواستند	وگفت بسیار آن ارجمند
<p>در باب اینکه در شهر پونا آب شیرین از جای دور آورده  </p>	
<p>که در شهر پونا بکرده رون بیاورد در شهر از دور جا ابری ششصد چیل و هفتت کمار بداده باب نکوتر بکار شد او آشکارا بر بخردان</p>	<p>وگرنه کار نیکی بدان ایچوان در آن شهر بود حاجت آب را سنه قیسوی یک هزار می شمای بروپیه که یک لک هشتاد هزار باین کار نیکی کو پونا دران</p>
<p>در باب ساختن بیمارخانه در شهر کلبی</p>	

حکایت دیگر بدان ایچوان
 دو افغانه و هم سخانه بیمار
 خیر شد سر جمشید نامور
 که این کار بیمار خانه کنم
 همانوقت یزدان بشد هر بان
 سه هشتده صد چل و پنج بود
 سر انجام شد این چو کار نکو
 در آن کار دادرویه صد هزار
 ابا پنج صد برسی و یک بدان

که در شهر بهی نبود آن زمان
 فروری بود کار آن آشکار
 همانکه قبول کرد نزد دگر
 که یاری دهد دادگر پیش کم
 بان کار فرمود جم پاک جان
 که آن سال فرزند بی سنج بود
 بنوشند و شد آن جم پاک خو
 به پنجاه و هفتی هزار شمار
 سخاوت چنین کرد از دل و جان

بزرگ و مدیچه چو جمشید شاه	که مشهور شد نام هر جایگاه
<p>در باب الهی باغ که در قلعه بیرون در محله جمشید جمی است</p>	
<p>از آن تو شوی خوش با جاوتن شش پند صد سی و سه بگو در آن آمده بود همه خاص عام در نام نور و زوایدی نیک که این انجمن را و هم از مراد در نام الهی باغ از جنت</p>	<p>شنوای برادر تو گفتار من بناز رخ بستم بود ماه دو یکی انجمن کرد آن نیک نام در آن انجمن بود سردار یک وراکفت جمشید کامی پاکزاد یکی خوبتر طول خانه بلند</p>

<p>بدر محله خود بحسب آن عیان شماره که من و ادم از اول چنان پنجاه هزار بود ای جهان</p>	<p>برون بد ز قلعه نکو آن مکان برای که در کار زرتشتیان که بود این سخاوت برو سپیدان</p>
<h3>در باب ساختن همان سر اور کهنداله</h3>	
<p>بکهنداله اندر جسم نامدار که دارند مردم در آن جایگاه چنین شد بکهنداله آشکار</p>	<p>شنوای جهان مرد پاکیزه کار که همان سر بسته آن جایگاه بر او شده و سپید دوره ده هزار</p>
<h3>در باب ساختن در مهر در شهر لونا</h3>	
<p>که کرد دست جمشید پاکیزه خو</p>	<p>و که این حکایت شنوای نکو</p>

<p>چون نام آن جمشید خوبچهر فزون پنج هزار می بر رویه شما سینه یک هزار و دویست و ده و چاه برای زراشتیان آشکار</p>	<p>در مهر نه کرد اندر بشهر بر او خرچ کرده به پنجاه هزار سیوم روز و ماه سیوم آشکار که قایم هنوز هست آن نیک کار</p>
<h3>در باب ساختن همان سرادری بھائی کھله</h3>	
<p>که در بھائی کھله جم نامور زر و پیه یکی لک و پنجاه هزار برای غریبان که هست آشکار می پنجه می را تو دان ای جوان</p>	<p>شنوای بر او در بیان دگر یکی بسته همان سر آشکار فزون هم بداده بر و پنج هزار یسار تیغ بود پانزده آن زمان</p>

فزون هشتصد بود چل هفت خوان

سده هیسوی یکنزاری بدان

در باب بخشیدن خطاب سرو نایت از
سرکار انگریز جمشیدچی را

شنوای جوانمرد پاکیزه دین

حکایت دگر هست تو از یقین

سده هشتده صد چل و دو بدان

بتاریخ ده و سه پنج خوان

خطاب بلندت بداد آشکار

خبر شد بسر جمشید نامدار

که بخشید سرکار انگریز بلند

و در نام سر نایت است ارجمند

منه پنجمی را تو دان این زمان

بتاریخ بست و دگر پنج خوان

فزون تر بران بود آن چهل دو

سده هشتده صد بدان ای نگو

یکی کرد مجلس چو خرم پیار	که آن در سن حاکم نامدار
ابا دل شادان و رو خوره ناک	با خرم بیاید بجهت پد پاک
همانوقت کردند غوغا تمام	چو دیدند جهت پد را خاص و عام
بیاد از دل خوش در آنجمن	که یاد مبارک ترا آمدن
برای تو میدل یکی بانکار	پس آن گفت حاکم که ای نامدار
بیاید دهم آن بر آنجمن	ز سر کار انکلند ز دیک من
بکرده سخاوت تو بر دیگران	که کار ترا هست بر تر بجان
بشد آشکارا چو خورشید و ماه	سخاوت ترا هست چون مثل شاه
بنزد جهان داستانش پدید	با و از این کار انکلند رسید

ازین روی هر دم بکن کارها
 و هم سر و نایب خطاب کنی
 نکو بخت هستم ز حکم خدا
 پس آن داد آن میدل پر نکا
 چو بشنید برخاست آن جم زجا
 که احسان تو من قبولی کنم
 که از هر تو من شدم نوجوان
 بدانم که احسان دیگر زجان
 با احسان سیوم بدانم بزرگ

که نام تو ماند پسر دوسرا
 ابا میدل پر نکار از نیکی
 که شد کار نیک این بوقت مرا
 بگشاید را حاکم نامدار
 بگفت که ای حاکم نیک ما
 و از نام تو من فضولی کنم
 ز تو یا فتم این در چه جهان
 بلکه همه را و سر کار آن
 باین مجلس مردمان سترک

<p>بیرخاستند هر یکی خود ز جای و در انام سرچارلس فارلس است فرسته سزای خطاب برین اکنون قایم است آن لباس آشکار ازان دور دارند دل خود به غم</p>	<p>وزان پس که این انجمن نیک است بانکلندیکی بود با چیره دست و را خوبتریک لباس زرین بنزدیک سرجمشید نادر هنوز آن پوشند ابناء جم</p>
<p>در باب دادن رقعہ صفات جمشیدی را از همه خاص و عام بخشش نمودن جمشیدی لک و پیه برای مدرسه زرتشتیان</p>	
<p>شنیدستم از مردم راستان</p>	<p>شنوای برادر دگر داستان</p>

بنازسخ پنجم و ده ماه چون

بمز کام یک کرد نیک انجمن

چه آنکه یزد هم هند و و پارسی

دران انجمن بود یک راستگو

پدر بود هر مر لقب و ابدیا

یکی رقع بر خواند پر از صفات

ز کار سخا هست تو در جهان

شهور است کار تو در مردمان

نطابت بتو و ادنائیت بلند

چل و دو ابر هشتاد صد فروزن

در انجمن جمع کشته هر مردوزن

چه اسلام و چه سید که هر کسی

در انام همین بود و نیک خو

نکو کار و کرد از هم با صفا

در آن بود شنای جسم نیکذات

ابا عزت و آبر و در جهان

درین جا و انگند هم بیگمان

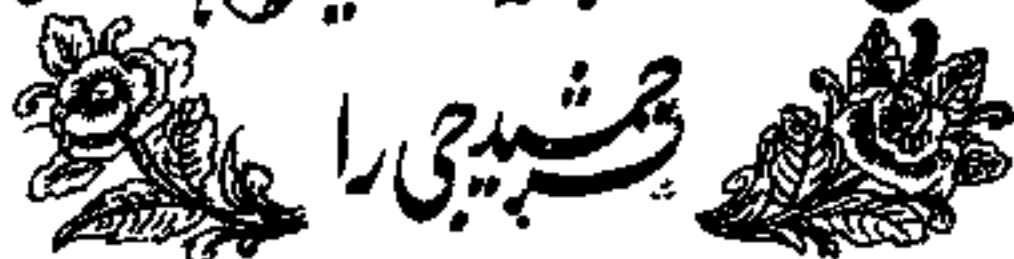
که سر کار بانوی مه از جند

که کنیم شکرش بان داد که
تو بر این سخن هست سردار نیک
بخوابیم کی یاد کاری ترا
که ترجمه ای کتاب تمام
که خوانند همه مردم بخبر
چو بشنید سر جشید پاک زاد
که احسان شمارا قبولم کنم
که کردید احسان و نیکی بسی
درین وقت خواهیم که کاری کنیم

که پیدا بگردد چه تو نامور
که هستیم دعا گوی تو یک بیک
بداریم از نام تو در سرا
بجراتی اندر کنانیم بکام
از آن تا بدانند عقل و هنر
بگفتا که ای نامداران را
سخن بپرس بس بر زخم
بدانم همه هر چه گوید کسی
باند جهان یاد کاری کنیم

کشتایم یکی مدرسه از یقین	که می آموزند علم دنیا و دین
که خوانند ز رشتیان یکسری	چه کجراتی از کمریزی برتری
دوهم روپیه سه لک تاین کاروبار	بماند از آن نام من یاد کار
وز آن پس برفاست شد سخن	که کشتند شادان همه مژدن

دادن رفته صفا جمله ز رشتیان بپندوستن



تو بشود که داستان ای عزیز	اگر تو بداری به عقل و تمیز
خبر شد همه شهرهای تمام	که نایت شدن جمشیدینکام
بها نوقت رفته صفات آیدند	نوشته بدند هم شنای چند

چه پونا ستارا و جانانکر
چه پروچ و سوره چه نوساری نمیک
چه اکلسر و همچو بیلی مرا
که رقعہ صفات آمدند از روا
که امی پاک جمشید شاه سخا
ز تو هست عزت همه جای را
همیشه ترا نام نیکوترین
ترا آبروداد هندوستان
ابر نام تو صد هزار آفرین

چه آبا و حیدر چه احمد نکر
اودی پور و ونسار و کندوی یک
چه در نار کول دمن پر صفا
نوشته بدند اندران و صفها
که بر تو بیا و ابہسہ خدا
که نام زرا آشتیان شد بقا
بماند همیشه بد نیا و دین
چه ہندو چه اسلام و انگریزیا
بیا و از ہر مردم پاک دین

در کس که چون تو ابا حرمی

نهان کارهای بسی دیگر است

بود عزت و آبرو و سر بسر

نه دیدیم لایق باین عزتی

همه کار تو نیک ظاهرتر است

همه پاری را از تو نامور

جواب فرستادن سزگمشیدگی رقعہ صفات

جملة را

شود شاد جان و دولت در جهان

که آن پاک سزگمشیدار چند

ز حکم خداوند از دل صفا

که احسان جمله بدانم بخت

تو احوال دیگر بدان همچوان

همه رقعہ وصف چون خواندند

نوشتند پاسخ پیر شهرها

که ای پاکیزه نامدار آسمان